

اما و اگرهایی
برای یک
بازگشایی بزرگ

۲

گفت‌وگو با «کمال طباطبایی»

دنیا را
کشف کنید!

۴



ویژه‌ی نوجوانان، سال بیست‌ویکم، شماره‌ی ۱۰۵۰، پنج‌شنبه ۱ مهر ۱۴۰۰، ۱۶ صفر ۱۴۴۳، ۲۳ سپتامبر ۲۰۲۱، ضمیمه‌ی شماره‌ی ۸۳۲۲ همشهری



در آستانه‌ی اربعین

مانند آفتاب
که بر مه می‌تابد

۳

تصویرگری: شری‌دورو



چرخ اول

سال نوی تحصیلی و دیدار مجازی از موزه

● طویا ویسه

بخوانند. **سوم:** در هفته‌ی دفاع مقدس هستیم. ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، حکومت بعث عراق به کشور ما و فرودگاه مهرآباد حمله کرد. البته قبل از آن، حملاتی را در مرزهای ایران و عراق شاهد بودیم. مردم ایران با تمام توان خود از کشور دفاع کردند.

حالا یک پیشنهاد داریم؛ در روزهای کرونا شاید امکان بازدید حضوری از موزه‌ی ملی انقلاب اسلامی و دفاع مقدس نباشد، اما می‌توانیم به شکل آنلاین و مجازی از این موزه دیدن کنیم. نشانی سایت موزه، iranrhdm.ir است.

دانش‌آموزان باید در سایت «پادا» ثبت‌نام می‌کردند تا کتاب درسی دریافت کنند. خب، این کار کمی قضیه را پیچیده کرد؛ به‌خصوص برای کودکان خانواده‌های مهاجر که امیدوارم برای آن‌ها هم در تهیه‌ی کتاب‌های درسی مشکلی نباشد و اگر هست، رفع شود. بحث دیگر این بود که در افغانستان، مدارس از شنبه بازگشایی می‌شود. خبر بد این بود که دانش‌آموزان دختر، از کلاس هفتم به بعد اجازه‌ی ورود به مدرسه را ندارند که این موجی از نگرانی را ایجاد کرده است. امیدوارم این خبر درست نباشد و همه‌ی دانش‌آموزان دختر و پسر در سراسر دنیا بتوانند درس

خرید کردن و... مثل گذشته نیست. دیگر از هیچ چیز مثل قدیم، خوشحال و ناراحت نمی‌شویم. شنبه سوم مهر، ما در مدرسه برای شروع سال تحصیلی آنلاین می‌شویم و مدیر مدرسه سخنرانی خواهد کرد و چیزهایی درباره‌ی سال تحصیلی جدید خواهد گفت. من و دوستانم خوشحالیم که آنلاین درس می‌خوانیم و ناراحتیم که خیلی از بچه‌های کشور ما از امکانات آموزش آنلاین برخوردار نیستند. امیدوارم کرونا ما را تنها بگذارد و مدرسه‌ها باز شود. **دوم:** هنوز کتاب‌های درسی بعضی منطقه‌ها آماده نیست. البته گفتند به‌زودی کتاب‌ها می‌رسند. تازه امسال

نیست. بعد از کرونا همه چیز تغییر کرده است. تفریحات ما، درس خواندن ما،

اول: حالا هیچ چیز شبیه چیز دیگری نیست. زندگی هم شبیه زندگی



تصویرگری: بوبیو



اما و اگرهایی برای یک بازگشایی بزرگ

● نفیسه مجیدی‌زاده

در کلاس نیستند، باید به نحوی مدیریت شوند که مشغول به انجام کارهای مرتبط با برنامه‌ی درسی خود باشند. معلمان باید برنامه‌هایی را تهیه کنند که بتوانند از طریق آن متناسب با حضور دانش‌آموزان در کلاس و در فضای مجازی، فعالیت‌های یادگیری آن‌ها را پوشش دهند.

ماسک‌ها را برنذاریم

با وجود همه‌ی تلاش‌ها برای تأمین واکسن یا برنامه‌ریزی برای گروه‌بندی حضوری دانش‌آموزان، در بازگشایی مدرسه‌ها، هم‌چنان استفاده از ماسک حرف اول را می‌زند. به گفته‌ی وزیر بهداشت، درمان و آموزش پزشکی: «هم‌اکنون نه تنها مردم کشور ما، بلکه تمامی مردم دنیا منتظر هستند که ماسک را بردارند، ولی تا وقتی که ویروس کرونا در دنیا فعالیت دارد و دچار جهش می‌شود، باید از ماسک استفاده شود. کشورهایی که واکسن زده و ماسک را برداشته‌اند، دوباره دچار مشکل شده‌اند و میزان مرگ و میر آن‌ها بالا رفته است. بنابراین باید هم واکسن بزنیم و هم ماسک‌ها را نگهداریم تا مرگ و میر کم شود.»

به گزارش خبرگزاری ایسنا، تخمین زده می‌شود برای حضور دو روز در هفته‌ی دانش‌آموزان در مدرسه‌ها، یک میلیارد ماسک برای دانش‌آموزان نیاز هست، بنابراین لازم است دولت یا وزارت آموزش و پرورش، بودجه‌ای برای تهیه‌ی ماسک، مواد ضدعفونی‌کننده و هم‌چنین ارتقای امکانات بهداشتی مدرسه‌ها، به‌خصوص در مناطق محروم کشور اختصاص دهد.

وضعیت و شرایط هراستان متفاوت خواهد بود. در واقع این بازگشایی به معنای واقعی و شبیه سال‌های قبل از کرونا نخواهد بود! خبری از آن شلوغی‌ها و زنگ‌های تفریح پررنگ نخواهد بود و فقط اگر شرایط مناسب فراهم شود، ساعت‌هایی محدود از روز، گروه‌های محدودی از دانش‌آموزان در مدرسه حضور خواهند داشت.

وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی و وزارت آموزش و پرورش، دستورالعمل‌هایی برای رعایت شیوه‌ی فاصله‌گذاری و رعایت پروتکل‌های بهداشتی برای مدیریت فضای بهداشتی مدرسه‌ها به ستاد کرونا ارائه داده‌اند که مهم‌ترین اقدامات آن عبارتند از: گسترش فضای برگزاری کلاس‌های درس، پراکنده‌سازی ساعات برگزاری کلاس‌ها برای کاهش تراکم دانش‌آموزان، هم‌چنین تأمین و توزیع اقلام بهداشتی نظیر ماسک، دستکش و مواد ضدعفونی‌کننده در مدرسه‌ها.

خبرگزاری ایسنا در گزارشی به بخشی از این برنامه‌ریزی‌ها برای رعایت فاصله‌گذاری و رعایت پروتکل‌های بهداشتی و هم‌چنین هماهنگی‌های آموزشی اشاره می‌کند؛ به‌طور مثال گروه‌بندی مخاطبان که بر این اساس باید تعداد دانش‌آموزان و معلمان که با هم در یک زمان و مکان، در تماس چهره به چهره هستند تا حد امکان به حداقل ممکن برسد. برای تحقق این امر، باید دانش‌آموزان به نحوی گروه‌بندی شوند که فاصله‌ی اجتماعی مورد تأکید در دستورالعمل‌های بهداشتی رعایت شود.

هم‌چنین دانش‌آموزانی که در یک روز

است.

در آخرین گزارش‌های اعلام شده از سوی آموزش و پرورش، سال تحصیلی جدید از سوم مهرماه در اغلب شهرها به‌صورت غیرحضوری آغاز خواهد شد. آن‌چه از اخبار متعدد و بخش‌نامه‌های آموزش و پرورش می‌توان دریافت، این است که پس از واکسیناسیون دانش‌آموزان و اطمینان از سلامت آن‌ها، در صورت مساعدبودن شرایط کشور، بازگشایی مدرسه‌ها از آبان‌ماه آغاز می‌شود و حضور دانش‌آموزان و آموزش به روش‌های ترکیبی حضوری و غیرحضوری خواهد بود. البته روش‌های آموزشی پیشنهادی برای سال تحصیلی ۱۴۰۰-۰۱ با توجه به

دانش‌آموزان در اولویت تزیق واکسن هستند. تاکنون در فرانسه، اسپانیا، آمریکا، آلمان و ایتالیا بخشی از نوجوانان گروه سنی بالای ۱۲ سال واکسینه شده‌اند. برخی کارشناسان گفته‌اند که استفاده‌ی یک دز واکسن سینوفارم هم می‌تواند مفید باشد.

بازی پرخطر کرونا

اما کرونا بازی خطرناکی دارد که قابل پیش‌بینی نیست. سوبه‌های جدیدی دارد و رنگ‌بندی شهرها مدام تغییر می‌کند. بنابراین هیچ‌وقت اخبار قطعی و دقیقی درباره‌ی بازگشایی مدرسه‌ها و ادامه‌ی آموزش‌ها به‌صورت حضوری اعلام نشده

بنیاد ملی بازی‌های رایانه‌ای برگزار می‌کند

بازی‌های جدی در راه‌اند!

پرورش فکری قرار می‌گیرند. جایزه‌ی بازی‌های جدی بنیاد ملی بازی‌های رایانه‌ای، فرصتی برای برداشتن گام‌های اصولی در حوزه‌ی بازی‌های رایانه‌ای و موبایلی است تا در کنار بررسی بازی‌های جدی و حرفه‌ای، شناسایی استعدادهای جوان و نوظهور این حوزه فراهم شود و ضمن تشویق و قدردانی از آثار برتر، زمینه‌ساز تولید و ارائه‌ی آثار قابل اعتماد به بازار باشد. علاقه‌مندان تا ۲۳ مهرماه فرصت دارند تا برای شرکت در این رقابت، آثار خود را در نشانی زیر ثبت کنند: survey.porsline.ir/s/9yTA4HB

برگزار می‌شود و برترین بازی‌های رایانه‌ای حوزه‌ی کودک و نوجوان توسط کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان داوری می‌شوند.

به گزارش روابط عمومی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، با هدف حمایت از پدیدآورندگان تولیدات فرهنگی، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان از بازی‌های برگزیده‌ی مرتبط با حوزه‌ی کودک و نوجوان در جایزه‌ی بازی‌های جدی در سال ۱۴۰۰ تا سقف ۱۵۰ میلیون ریال جایزه‌ی نقدی قدرانی می‌کند.

بازی‌های رایانه‌ای برگزیده‌ی این رویداد نیز در اولویت تولید کانون

پنجمین جایزه‌ی «بازی‌های جدی» از سوی بنیاد ملی بازی‌های رایانه‌ای



سردبیر: فریبا خانی

تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نفیسه مجیدی‌زاده (دماسنج)، سیدسروش طباطبایی‌پور (مدیر داخلی نشریه)، علی مولوی (شهر فرنگ و چرخ فلک)، یاسمن رضائیان (خانه‌ی فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر) و نیلوفر نیک‌بنیاد
آئلیه: علی مولوی (مدیر هنری)، علیرضا صفری (صفحه‌آرا)، ابراهیم رستمی‌عزیزی (مسئول هماهنگی)

همشهری

گروه ضمائم همدشهری ناشر نشریات:

دوچرخه، استان‌ها، محله

نشانی: تهران، خیابان ولی عصر

نرسیده به پارکوی، کوچه‌ی تورج

شماره‌ی ۱۴، روزنامه‌ی همدشهری

(طبقه‌ی پنجم: دوچرخه)

تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰

و با سپاس از بخش‌های مختلف روزنامه‌ی همدشهری

صندوق پستی دوچرخه: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵

تلفن: ۲۳۰۲۳۵۳۴ / نامبر: ۲۳۰۲۳۵۹۱

پست الکترونیکی: docharkheh@hamshahri.org

دوچرخه را آنلاین بخوانید:

@docharkheh_weekly

newspaper.hamshahronline.ir

hamshahronline.ir/service/Children

دوچرخه

ضمیمه‌ی هفتگی روزنامه‌ی همدشهری

ویژه‌ی نوجوانان

سال بیست و یکم، شماره‌ی ۱۰۵۰

پنج‌شنبه، ۱ مهرماه ۱۴۰۰

صاحب امتیاز: مؤسسه‌ی همدشهری

در آستانه‌ی اربعین

مانند آفتاب که بر مه می‌تابد

• یاسمن رضائیان

این که تو را ندیده‌ایم اما بخش مهمی از وجودمان هستی. شناختن، به دیدن نیست. ما تو را و تمام کسانی را که همراه با تو در دشت بوده‌اند ندیده‌ایم؛ اما چنان شما را می‌شناسیم که انگار سال‌ها باهم زندگی کرده‌ایم. ما در شب غریبانه‌ها هم نبوده‌ایم، در روزهای غمگین پس از آن هم نبوده‌ایم، یکی از آن جامانده‌های روز دهم هم نبوده‌ایم، حتی یکی از ساکنین آن حوالی هم نبوده‌ایم؛ اما تمام اتفاقات و لحظه‌های آن روزها و شب‌ها را شناخته‌ایم. اصلاً همین شناخت است که کمک می‌کند فراموش نکنیم. چه‌طور می‌توانیم کسی را که شناخته‌ایم فراموش کنیم؟

در آستانه‌ی سالگرد چهلمین روز واقعه هستیم و انگار چهل، صبر انسان را بیش‌تر می‌کند و درکش را بالاتر می‌برد. در چهل معرفت هست. معرفت به این که انسان آفریده شده است تا از دست‌رفته‌های بسیاری را ببیند اما فراموش نکند. تو حقیقت بوده‌ای و هیچ فراموشی عظیمی نمی‌تواند بر حقیقت نازل شود. تو را پیش از این بارها آفتاب نامیده بودیم و تو آفتاب هستی. تنها آفتاب است که می‌تواند بر مه بامدادی بتابد و آن را از میان بردارد. فقط تو می‌توانی بر مه فراموشی بتابی و نگذاری ذره‌ای از آن بر قلب ما نازل شود. و این‌طور حقیقتی که تو باشی تا ابد پابرجا خواهد ماند.

نازل شود و از ذات خود بر آن‌ها بباراند. تو بزرگ هستی و باشکوه و سال‌های سال در قلب ما حضور داشته‌ای. با

بگیرد؛ اما نمی‌تواند باران بر آن‌ها بباراند. فراموشی می‌تواند از کنار داشته‌های بزرگ عبور کند، اما نمی‌تواند بر آن‌ها

و توانایی ندارد با داشته‌های بزرگ، وقتی که از دست می‌روند، مقابله کند. مه است که تنها می‌تواند قله‌ی کوه‌ها را دربر



فاله فیروزه‌ای

زمان با خودش فراموشی می‌آورد. این را بارها و بارها در زندگی لمس کرده‌ایم. چه بسیار بوده‌اند اتفاقات و داشته‌هایی که فکر می‌کردیم تا ابد در ذهنمان ماندگارند؛ اما سال‌ها چنان از آن‌ها گذر کردند که حتی خاطره‌ای دور هم از آن‌ها باقی نماند.

فراموشی اتفاق عجیبی است. انگار که بخشی از آدم کم می‌شود و غم‌انگیز است؛ چون در آن چیزی از یاد می‌رود که روزهای بسیار وجود داشته است. شبیه به مه بامداد است فراموشی. مه‌ای که بر بالای کوه ایستاده و بعد کم‌کم پراکنده و محو می‌شود. فراموشی اتفاقات را مانند مه دربر می‌گیرد و وقتی از آن‌ها رد می‌شود دیگر یادی از اتفاقات باقی نمانده است. اما آیا انسان همیشه فراموش می‌کند؟ آیا مه همیشه بر اتفاقات نازل می‌شود و آن‌ها را دربر می‌گیرد و محو می‌کند؟ گاهی نمی‌توان فراموش کرد چون بخشی که با فراموشی از انسان کم می‌شود بزرگ است. اگر انسان فراموش کند تکه‌ای از خودش را از دست می‌دهد.

هیچ چیز در دنیا شبیه به فراموشی نیست و وقتی فکر می‌کنم می‌بینم کم‌تر اتفاقی شبیه به فراموشی این قدر پیچیده است. وقتی بخواهم به شکلی انتزاعی به فراموشی نگاه کنم ماجرا تودرتو و مبهم می‌شود؛ اما اگر مصداقی بزرگ در قلبم داشته باشم همه چیز خیلی ساده می‌شود: پس از سال‌های بسیار، تو را فراموش نمی‌کنم. تو بخش بزرگی از جان و ذهن و قلب ما هستی و برای همین نمی‌شود که از ما کم شوی.

این راز بزرگ فراموشی است. فراموشی داشته‌هایی را از ذهنمان پاک می‌کند که کوچک‌ترند و پیش پا افتاده.

درناها بالای سرم می‌چرخند

• یاسمن مجیدی

دریغ کرده‌ام از ترس آن که مبدا بخوابم و در همان ساعت درنایی از راه دور پیدایش شود و در تاریکی شب مرا نبیند و به همان جا که از آن آمده بود برگردد. گاهی از خودم می‌پرسم: «آیا به اندازه‌ی صبر نکرده‌ای؟ گمان نمی‌کنی اگر بنا به رسیدن بود، دست کم نامه‌ای یا سلام ساده‌ای از جانب کسی دریافت می‌کردی؟ تا کی باید منتظر بازگشت درناها بمانی؟»

انتظار! چه قدر از مرور این واژه خسته‌ام. خورشید سر می‌زند و هراسان از خواب بیدار می‌شوم. - چرا خوابیدم؟ اشتباه کردم. اگر فرصتی از دست رفته باشد، چه؟

دور تا دور خودم می‌گردم تا ببینم نشانه‌ای از حضور کسی می‌یابم یا نه. سرگرم جست‌وجو هستم که ناگهان از دور سایه‌ای شبیه پرنده‌های نقاشی کودکی‌ام می‌بینم. سایه نزدیک‌تر می‌شود و پشت او، پرنده‌های بسیار دیگری دیده می‌شوند. هزاران هزار

فقط به فرستادن درنا بسنده نکرده‌ام. گاهی رنج سفر را هم به جان خریده‌ام و با پای پیاده دنبال انسان‌ها گشته‌ام. اما جست‌وجوها هر بار بی نتیجه بوده است. از هر طرف که رفته‌ام به آدم‌ها نرسیده‌ام. انگار که آخرین بازمانده‌ی زمین بوده باشم.

می‌دانم در مسیر رسیدن به یک آرزو نباید ناامید شد. باید هر چند وقت یک‌بار پرده‌ی اندیشه‌های بد را کنار زد و به نور امید اجازه داد تا از پنجره‌ی چشم‌ها به درون انسان بتابد. شاید آن‌ها که درنای مرا دیده‌اند هنوز در ساختن درنای کاغذی به مهارت نرسیده‌اند تا پاسخم را بدهند. شاید زبان مرا نمی‌دانند یا فرصتی برای نوشتن پیدا نکرده‌اند.

با این همه، شب‌ها هم چنان طاقت‌فرساتر از روز بر آدم می‌گذرد. سکوت، همه‌ی جهان را فرا می‌گیرد و آدم تنهایی‌اش را بیش‌تر حس می‌کند. در این چند سالی که سرتاسر ش به انتظار گذشته است یک شب خواب راحت نداشته‌ام. خواب خوش را از خود

نام کوچکم را روی کاغذهای سفید بی‌شماری می‌نویسم و یک به یک آن‌ها را تا می‌زنم. هزاران درنای کاغذی می‌سازم و آن‌ها را در آسمان پرواز می‌دهم. بادهای جهان را صدا می‌زنم و از آن‌ها می‌خواهم درناهای مرا تارسیدن به آب و خاک دیاری دیگر یاری کنند و در سرتاسر مسیر، بال و پر پروازشان باشند.

دل بسته‌ام به چه؟ به این که شاید روزی، کسی، پرنده‌های صلح و دوستی مرا در آسمان بالای سرش ببیند و درخواست مکرر و هر ساله‌ی مرا با نوشتن نامی یا سلامی پاسخ دهد و پدیرای من باشد.

روزی نبوده است که چشم از آسمان وافق برداشته باشم. سال‌های سال، در انتظار رسیدن پاسخ ایستاده‌ام. هر روز که می‌رسد به ابرها می‌گویم: «از غرب چه خبر؟ آن سوها کسی درنای مرا ندیده است؟» از خورشید می‌پرسم: «از شرق چه خبر؟ هنوز کسی پیام مرا دریافت نکرده است؟»

به آسمان می‌پریم. هم‌پرواز با آن‌ها سعی می‌کنم نام‌های نوشته‌شده روی بال‌هایشان را بخوانم: سمیع، بصیر، واحد، احد، رحمان، رحیم، اول، آخر. نام‌ها را می‌شناسم. همه متعلق به یک نفرند. یک نفر که در تنهایی مزم و چندین ساله‌ام نگاهش را روی دنیای کوچکم حس کرده بودم. یک نفر که از ابتدا می‌شناختمش.

وَعَلَّقْتُ بِأَطْرَافِ حَبَالِكَ أُنَامِلَ وَلَاثِي وَبَد كَرْدَم بَه سَر رَشْتَه‌های کرم‌ت انگشتان دوستی‌ام را.

بخشی از دعای صباح امیرالمؤمنین



گفت‌وگو با «کمال طباطبایی»، تصویرگر

دنیا را کشف کنید!

● نیلوفر نیک‌بنیاد



خوانده‌اند، اما مهارتی کسب نکرده و تازه آمده‌اند تصویرگری را از صفر شروع کنند. نوجوانان باید یادشان باشد که تصویر دیدن واقعاً مهم است. چه تصویری باشد که در کتاب‌ها و موبایل و رایانه می‌بینند، چه تصاویر واقعی در جهان. دیدن مناظر طبیعت، کشف روابط، فرم‌ها و عناصر اهمیت فراوانی دارد. تصویرگر باید حتی وقتی در خیابان راه می‌رود همه‌جا را به‌دقت نگاه و کشف کند. خیلی وقت‌ها تصویری را می‌بینیم که از نظر تکنیکی ممکن است تصویر خوبی باشد، اما نشان می‌دهد تصویرگرش در شهر و خیابان و طبیعت به‌درستی نگاه و کشف نکرده است.

در جهان به‌دست بیاورد و در مقایسه با امر نویسندگی، جهانی‌تر عمل کند. خیلی از تصویرگران ایران با ناشرینی از شرق و غرب همکاری می‌کنند و توانسته‌اند اعتماد آنان را جلب نمایند. البته نباید این نکته را فراموش کرد که برای موفقیت در این فضا، تطابق با نگاه فرهنگی آن کشور هم لازم است. تجربه‌ی من در نمایشگاه بولونیای ایتالیا، هنگامی که آثارم را به ناشری فرانسوی ارائه می‌دادم این بود که ناشر از دیدن آثارم ذوق زده بود، اما به من گفت کارهای شما بسیار خوب و جذاب هستند، اما بازار و فرهنگ کشور من با این نوع تصویرگری غریب است و استقبال از آن نخواهد کرد. به‌همین دلیل تصویرگران ایرانی سعی در ایجاد مؤلفه‌های جهانی در آثارشان دارند.

برای نوجوانانی که به تصویرگری علاقه دارند، چه پیشنهادی دارید؟ همه چیز از طریق دانشگاه اتفاق نمی‌افتد. دانشگاه یکی از این موارد است. آن هم فقط بعضی دانشگاه‌ها مثل تهران و هنر که حرفی برای گفتن دارند، وگرنه من شاگردانی داشتم که در یک دانشگاه متفرقه تارشد درس

این‌طور بیان کنیم که تصویر را طوری اجرا کند که به بهترین شکل ممکن مفهوم موجود در متن را انتقال دهد و به ارتقای سواد بصری مخاطب کمک کند. تصویرگری نوجوان چه تفاوتی با تصویرگری خردسال و کودک دارد؟ این سبک تقسیم‌بندی افراد به خردسال، نونهال، کودک، نوجوان و... در ایران باب شده در حالی که در غرب تا ۱۸ سالگی افراد را کودک به حساب می‌آوردند و تصویرگر ضمن صحبت با ناشر یا مدیر هنری متوجه می‌شود که مثلاً حال و هوای این اثر مخصوص افراد ۱۴ تا ۱۷ ساله است. در ایران گاهی به تصویرگر می‌گویند طوری بکش که از پنج سال بالاتر نرود.



بیش‌تر از ۲۰ سال است که تصویرگری می‌کند و خیلی از این سال‌ها به‌صورت اختصاصی برای نوجوانان تصویرگری کرده. «کمال طباطبایی»، از آن دسته افرادی است که نامش در خیلی از نمایشگاه‌ها و جشنواره‌های معتبر ملی و بین‌المللی به چشم می‌خورد و جوایز بسیاری در حوزه‌ی تصویرگری به‌دست آورده است. او در نشریات بسیاری به‌عنوان مدیر هنری فعالیت کرده و ده‌ها کتاب را برای کودکان و نوجوانان تصویرگری کرده است. او در دوران کرونا هم تدریس را رها نکرده و به‌صورت آنلاین به مخاطبانش تکنیک‌های تصویرگری آموزش می‌دهد.



از چه زمانی به‌صورت تخصصی تصویرگری را شروع کردید؟ در سال ۱۳۷۰، یعنی تقریباً در ۲۲ سالگی، در روزنامه‌ی کیهان استخدام شدم و اولین کارهایم همان سال‌ها در نشریات کیهان چاپ شد. سال ۱۳۷۲ در دانشگاه، رشته‌ی گرافیک قبول شدم. چون از قبل با نشریات گوناگون و بعضی ناشران همکاری می‌کردم، همین راه را ادامه دادم و اولین تصویرگری‌هایم در قالب کتاب در سال ۱۳۷۷ توسط انتشارات پدایش به چاپ رسید.

مهم‌ترین هدف یک تصویرگر چه می‌تواند باشد؟

چون تصویرگری تا حد زیادی به سفارشی که می‌دهند وابسته است، شاید نهایت فعالیت یک تصویرگر را بتوانیم



کافه دوپره

دو پیشنهاد آپاراتچی در شب‌های پاییزی خانه‌نشینی

پیشنهادهای پاییزی

● علی مولوی



فیلم **روکا دنیا را تغییر می‌دهد** جوایز مهمی هم کسب کرده، از جمله جایزه‌ی بهترین فیلم **جشنواره‌ی فیلم جیفونی ایتالیا** (۲۰۱۹)، بهترین فیلم کودک و نوجوان **جشنواره‌ی فیلم آلمان** (۲۰۲۰) و جایزه‌ی بهترین فیلم از نگاه داوران کودک و نوجوان **جشنواره‌ی فیلم شهر لوگزامبورگ** (۲۰۲۱). این روزها سایت **نماوا** دوبله‌ی اختصاصی این فیلم جذاب، خنده‌دار و پرهیجان را در اختیار کاربران خود گذاشته است.

بیاورد. او با این که در تمام برنامه‌های آموزشی فضانوردان حضور داشته، اما برای فضانورد شدن باید مثل همه‌ی دانش‌آموزان، دوره‌های تحصیلی معمول را هم بگذراند. برای همین به آلمان و پیش مادر بزرگش می‌رود تا برای اولین بار در کلاس درس یک مدرسه‌ی معمولی حاضر شود. اما دنیای خارج از پایگاه فضایی با چیزی که او انتظار دارد بسیار متفاوت است؛ دنیایی پر از فقر، دروغ و تبعیض و...

اما روکا کسی نیست که در برابر این مشکلات ساکت بایستد و تصمیم می‌گیرد به تهرانی دنیا را تغییر دهد. فیلم‌نامه‌ی **روکا دنیا را تغییر می‌دهد** بر پایه‌ی شخصیت **پی‌پی جوراب‌بلند**، نوشته‌ی نویسنده‌ی مشهور سوئدی **آسترید لیندگرن** نوشته شده و آن را به داستانی مدرن تبدیل کرده است. این اولین فیلم سینمایی **کاتیا بنرات**، فیلم‌ساز ۴۲ ساله‌ی آلمانی است که پیش از این شش فیلم کوتاه را در کارنامه‌ی کاری‌اش ثبت کرده بود.

اگر بخواهیم می‌شود دنیا را تغییر داد

را تعلیم دیده و آن قدر شجاع بار آمده که می‌تواند در هنگام حادثه، یک هواپیمای مسافربری را بدون هیچ مشکلی به سلامت روی زمین فرود

به‌خاطر پدر فضانوردش، تمام زندگی خود را در پایگاه فضایی **بایکونور** گذرانده است. او در این پایگاه تمام آموزش‌های پزشکی و فنی فضانوردی

روکا، دختری نوجوان است که در ظاهر شبیه همه‌ی نوجوان‌هاست، اما او شبیه هیچ‌کس نیست! او در زمان تولدش مادرش را از دست داده و

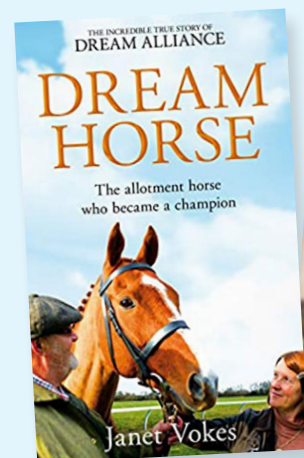


هیچ وقت برای رؤیاها دیر نیست

این اسب رؤیایی را تماشا کنید، سایت‌های **فیلمو** و **نماوا** این فیلم را با دوبله‌ی فارسی در اختیار کاربران خود گذاشته‌اند.

بر عهده داشته و **تونی کولت**، **دیمین لوئیس**، **لیندا بارون** و **کارل جانسون** در این فیلم به ایفای نقش پرداخته‌اند. اگر دوست دارید ماجرای واقعی

یوروس لین، فیلم‌ساز ۵۰ ساله‌ی ولزی که بیش‌تر با فیلم‌های تلویزیونی و سریال‌هایش شناخته می‌شود، کارگردانی فیلم **اسب رؤیایی** را



تصور می‌کند هرگز قرار نیست اوضاع زندگی‌اش عوض شود. اما برعکس خیلی‌ها، او ناامید نمی‌شود. او که عاشق حیوانات است تصمیم می‌گیرد یک اسب مسابقه‌ی حرفه‌ای پرورش دهد و با قهرمانی در مسابقات مهم، زندگی‌اش را تغییر دهد، اما سرمایه و تجربه‌ای در این کار ندارد. برای همین از همسایه‌ها و هم‌محله‌ای‌هایش کمک می‌گیرد تا همه‌شان با امید به آینده تلاش کنند زندگی‌شان را تغییر دهند. آن‌ها با همکاری هم پرورش کره‌اسبی را آغاز می‌کنند و نامش را **اتحاد رؤیایی** می‌گذارند.

گاهی زندگی آن قدر سخت، یک‌نواخت و آزاردهنده می‌شود که به‌کلی نسبت به آینده‌مان ناامید می‌شویم. انگار قرار نیست هیچ تغییری در زندگی‌مان اتفاق بیفتد و قرار نیست هرگز به رؤیاهایمان دست پیدا کنیم. فیلم **اسب رؤیایی**، براساس رمانی با همین نام و بر مبنای زندگی و حوادث واقعی زنی انگلیسی به نام **جنت وکس** ساخته شده است. او هم با زندگی کارگری در منطقه‌ای فقیرنشین دچار چنین احساسی شده و در مقطعی از زندگی خود ایستاده که



رخت‌آویز کرگدنی

سیدسروش طباطبایی پور

نام گروه ما «مافیا» است که از حرف‌های اول اسم‌هایمان متین‌روپایی، احمدپسته، فرزادکرگدن، یاورنردبون و اردلان‌خان، یعنی خودم ساخته شده است. این یادداشت‌ها، روزنگاری‌های من است از ماجراهای من و گروه مافیا که در روزهای قرنطینه در دفتر خاطراتم می‌نویسم؛ باشد که بماند به یادگار برای آیندگان!

نیمت آخر

چهارشنبه، ۳۱ شهریور

دفترم! امروز اولین باری است که تو را گم کرده‌ام؛ مرا ببخش! قول می‌دهم حتماً پیدایت کنم و خاطره‌ی امروز را در صفحه‌ی جدید تو پاک نویسم. آخر، امروز «کیان زلزله» مهمان ما بود؛ پسر عمومی سه ساله‌ای که وقتی قرار است خانه‌ی ما بیاید، همه‌ی وسایل تزئینی و شکستی و نشکستی مادرم، دو متر بالاتر می‌روند تا شاید در امان بمانند! البته تلفات امروز نسبت به گذشته قابل قبول بود؛ سه لیوان در طرح‌های مختلف، یک لامپ کم‌مصرف ۶۰ وات که با گلابی روی میز هدف قرار گرفت و یکی از پره‌های شوم‌افزاتاق پذیرایی که با ضربه‌ی کله‌ی مبارک کیان، خم شد؛ همین!

در اتاقم را قفل کرده بودم؛ اما کیان از همان کلید همیشگی، یعنی زار و شیون، استفاده کرد و در باز شد. چارچشمی مراقبتش بودم؛ اما در چشم‌برهم‌زدنی، کتاب‌های طبقه‌ی اول را پخش زمین کرد؛ کتاب‌های دوره‌ی کودکی‌ام که خیلی دلم برایشان می‌رفت. اول، با یک نیشگون مخفی، غافلگیرش کردم، اما در نهایت ناباوری، وقتی چشمش به کتاب «کسی یک کرگدن ارزون نمی‌خواد؟»، با آن کرگدن تپل روی جلدش افتاد، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «اردلان، بخون برام». کتابی از «شل سیلوراستاین» که من عاشقش بودم و هستم. کیان را در عوض آن نیشگون ناجوانمردانه، روی پایم نشاندم: «کسی یه کرگدن ارزون نمی‌خواد؟ می‌دونم که یکی رو به حراج گذاشتن، با گوش‌های بادبزی و... تو خونه هم خیلی کاربرات انجام می‌ده؛ مثل...» تابه‌حال برق چشمان کیان را ندیده بودم؛ و قهقهه‌هایش را! وقتی به بعضی از عکس‌ها و صفحه‌های کتاب می‌رسیدیم، از خنده غش می‌کرد؛ به خصوص وقتی به این جاسیدیم: «می‌تونی ازش به جای رخت‌آویز هم استفاده کنی...» کیان، وسط خواندن داستان، کلی سؤال پیچ کرد، من هم کم نمی‌آوردم و با ادا و شکلک، جوابش را درست و غلط می‌دادم؛ اما سؤال آخر، مرا هم به هم پیچاند: «اردلان! چرا کرگدنا برای ما کار می‌کنن، اما ما برای اون‌ها کاری نمی‌کنیم؟» بعد از کمی سکوت، منظورش را پرسیدم: «مثلاً اونا جالباسی ما می‌شن، اما ما جالباسی اونا نمی‌شیم!» حیرت‌انگیز بود، کیان، با این همه بی‌خیالی، در حد خودش به فکر کرگدن‌ها بود اما... دفترم! آخ... جالباسی! جالباسی توی حال! چرا روی جالباسی را نگشتم؟

آقاجون!

دفترم! نگران آقاجونم؛ انگار بیش از گذشته، فراموش می‌کند. امروز که کنارش بودم، حتی اسم مرا هم یادش رفته بود. هی می‌گفت پسر... پسر... عجیب است که هم چنان و به هر مناسبتی، شعرهای ۵۰ سال پیش را زمزمه می‌کند، اما گاهی اتفاق یک ساعت قبل را هم از یاد می‌برد. امروز شعری از شهریار خواند: جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را / نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را / کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم / به دنبال جوانی کوره‌راه زندگانی را...

آقاجون تا ته شعر را خواند و در آخر لبخندی هم زد. گفتم: «چرا می‌خندین آقاجون؟» - آخه من مثل شهریار، غصه‌ی جوانی رو نمی‌خورم. خدا آقام رو رحمت کنه که می‌گفت: «از آلان لذت ببرین و حسرت گذشته رو نخورین...» من و داداش و ابجی خدایامز هم به این حرفش گوش دادیم. کمی درباره‌ی آلزایمر لعتی، جست‌وجو کردم. بد مرضی است. اگر دیر بجنبی، چنان پیشرفت می‌کند که حتی نفس کشیدن را هم فراموش می‌کنی. به آقاجون گفتم: «می‌شه یک شعر دیگه از...» وای دفترم! در آن لحظه هر چه فکر کردم، اسم شهریار یادم نیامد. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. آقاجون گفت: «از کدوم شاعر اردلان جان؟» تندی از جابم بلند شدم و گفتم: «برم براتون یه استکان چای بریزم که صفا کنید...»



گلم‌زیدانی!

یاور: آه... آه... فقط سه روز دیگه مونده.

هرچه قدر سال‌های قبل، از دیدن روی ماه سال تحصیلی شنگول می‌شدیم، امسال حالمون گرفته‌ست. نه کلاس جدیدی، نه دفتر و کتاب درست درمونی، نه دیدن هم‌دیگه...

متین: یاورجان، امسال هم آتش کشک خالته... بخوری پاته... نخوری پاته...!

من: دمت گرم متین! حالا که این طوره، لااقل به جوری این آتش رو بخوریم که دهنمون نسوزه.

فرزاد: انگار اوضاع کرونا داره بهتر می‌شه. شنیدم این هفته تهران هم از قرمزی درآمده، خدا رو چه دیدی... شاید هم یکهو گفتن همه‌ی کلاس‌ها حضوری...

احمد: خدا از دهنش بشنوه فرزادجان.

من: اما با حلوا... حلوا، دهن شیرین نمی‌شه!

یاور: اوفینا ضرب المثل! حالا چی کار کنیم فرمانده؟

من: یه پیشنهاد دارم. بیاین هنوز اول مهر نیومده، یه کاری کنیم که همه چیز امسال، با سال قبل فرق کنه.

احمد: یعنی چی فرق کنه؟ کلاس‌ها که مثل قبل، مجازی... معلم‌ها هم که مجازی... باز هم استرس ارسال تکلیف و قطع شدن نت و امتحان‌های آنلاین و...

من: راست می‌گی احمد، یه چیزهایی دست ما نیست و نمی‌شه کاری کرد، اما یه چیزهایی که دست ما هست! مثلاً دکور اتاقمون رو عوض کنیم. لااقل جای میز و صندلی رو نسبت به سال قبل تغییر بدیم... چه می‌دونم... مدل درس خوندنمون رو عوض کنیم، مثلاً امسال بیش‌تر سر کلاس حرف بزنیم یا بیش‌تر تصویر بدیم.

متین: اردل جان، این‌ها که همه تغییرای ظاهریه.

من: ظاهری باشه! روحیه‌مون تغییر می‌کنه به خدا! امروز حتی مدل موهام رو هم عوض کردم.

یاور: اوفینا موقشنگ! پس من امسال با کله‌زیدانی، از مهر استقبال می‌کنم...

تجربه‌ی من

دکان شکر فروشی

بعضی‌ها چشمانشان جادویی است؛ همین که نگاهشان به ما بخورد، هرفصلی که باشد، بوی بهار می‌گیریم.

بعضی‌ها دیدنشان حال آدم را خوش می‌کند؛ از همان خوشی‌هایی که از ته دل می‌جوشد و اگر کسی ما را ببیند می‌گوید: «قند توی دلت آب می‌شه ها!»

کافی است بعضی‌ها را ببینیم؛ چون لبخند مثل یک شکوفه می‌شکفتد و به اندازه‌ی یک باغ گل سرخ معطر می‌شویم.

همین بهانه‌های کوچک مثل یک چشمه‌ی پر باران است که جاری می‌شود و می‌تواند همه‌جا و همه‌کس را سیراب کند. این جوری است که آدم می‌فهمد شادی مثل فرمول‌های ریاضی آن‌قدرها هم ریز و درشت نیست و همه در یک کلمه‌ی «رفیق» خلاصه می‌شود. یک حس می‌گوید رفیق یکی از همین آدم‌هاست. از همین‌هایی که حتی اگر یک چکه غم به دلتان سر بخورد، با شادی و توکل محو می‌کنند. انگار وجودشان شربتی پر شهد است که غیر از شادی و خوش حرفی همه‌چیز را در خودش حل می‌کند. آن‌ها اگر مغازه بزنند، در دکانشان شکر دارند.

شاید بهتر باشد اول خودمان رفیق شویم؛ کسی که وقتی دیگران با او نشست و برخاست می‌کنند چیزی جز شادی نبینند. این طوری اگر کسی سراغ قند و رفیق را بگیرد همه نشانمان می‌دهند و دکان شکر فروشی‌مان با برکت خدا رونق می‌گیرد.

نوید صنعتی از ملارد

این کتاب بوی زندگی می‌دهد

بیابید با «زیبا» و پدرش، ترک موتور بنشینیم و برویم تهران گردی. آخر، امروز تولد زیباست؛ نوجوان ۱۵ ساله‌ای که در زندگی‌اش یک عالم دغدغه و مشکلات دارد و حالا می‌خواهد یک‌روز را با پدرش خوش بگذراند که خیلی وقت است او را ندیده است. «باباخسرو» پول ندارد، برای همین کارت همکارش را انگار که مال خودش است، برمی‌دارد تا برای دخترش گوشواره بخرد، او را ببرد رستوران گردان، اما ای کاش لایه‌لای خیابان‌های تجریش بوی چای دار چین نیاید که باباخسرو را به گذشته ببرد و دوباره مجبور شود قرص بخورد. آخر، بابا مریض است و گاهی متوجه نمی‌شود دارد چه کار می‌کند.

«زیبا صدایم کن»، قصه‌ای است که در دل شهر اتفاق می‌افتد. زیبا و پدرش را می‌شود در دنیای واقعی پیدا کرد. صمیمیت و صحبت‌های این پدر و دختر حس خوبی به من می‌دهد. این کتاب، بوی زندگی می‌دهد. در این کتاب با اتفاقات هیجان‌انگیز، بامزه و گاهی تلخ روبه‌رو می‌شوید.

زیبا صدایم کن

نویسنده: فرهاد

حسن زاده

ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان (۸۸۹۶۲۹۷۲)

پریساز سادات مناجاتی از کرج



یک جرعه کتاب

پاییز

که گفته آب بی‌رنگ و بوست؟

پاییز

عطر باران

حتی در تصور هم

شکوفه‌ها کم می‌آورند!

حدیث گرجی

۱۷ ساله از تهران



باران



عکس: بهار سزاوانی

پروانه‌های تو

واژه‌هایم این غزل را در هوایت چیده‌اند

اشک‌هایم، چون نگرینی تا حرم غلتیده‌اند

خانه‌ی قلبم، سرا و صحن زیبای شما

در دلم آینه‌ها از شوق تو خندیده‌اند

پاره‌پاره قلب من، در حسرت دیدار تو

تکه‌های روح سردم از عطش خشکیده‌اند

من نمی‌دانم ولی شاید که گم کردی مرا

در دهایم را کبوترهای تو فهمیده‌اند

من صدايت کردم و گفتم دل آشوب توام

شاید این دل‌داده را پروانه‌هايت دیده‌اند

ریحانه زارع‌بیدی، ۱۴ ساله از یزد



تصویرگری: زینب علی‌سرلک از پاکدشت

داستان

درخت ریشه‌دار

مرد غمگین است. شاید هم شرمند است. شرمند از کارش! چرا؟ چرا این کار را کرد؟ خودش هم نمی‌دانست چرا آن درخت را انتخاب کرده است. اصلاً چرا این شغل را انتخاب کرده؟ خودش هم جواب هیچ‌کدام را نمی‌دانست. این درخت قلب بیابان بود. عجیب بود که هنوز زنده بود. زمین، طوری ترک خورده بود که انگار هر آن در حال فرو ریختن است. تا فرسنگ‌ها آن طرف تر فقط خشکی به چشم می‌خورد.

وقتی دست به کار قطع درخت شد روز بود، اما هرچه تبر بی‌رحم‌تر پیش‌تر در دل درخت فرومی‌رفت، آسمان تیره‌تر می‌شد. فقط ضربه‌ی آخر باقی مانده بود. نصف خورشید به رنگ خون بود. آسمان تاریک شده بود. یک ضربه! فقط یک ضربه مانده بود که قامت رعناي درخت به زمین بیفتد. تبر را بالا برد، اما صدایی مدام در گوشش می‌گفت: «نزن. اگر بزنی، قلبم می‌شکند. اگر بزنی، قلبم می‌شکند. نزن!...»

سست شده بود. باید چه می‌کرد؟ به درخت نگاه کرد. به برگ تازه‌اش! هنوز هم نمی‌دانست این درخت از کجا آب می‌خورد. درخت تنومندی بود. اگر می‌فروختش پول خوبی می‌گرفت، اما...

اما صدای توی گوشش چه؟ تصمیمش را گرفت. طناب را از جیبش درآورد. تبر را محکم به درخت بست. تبر بخشی از درخت شد. تبر تنه‌ی درخت شد. سرش را پایین انداخت. تازه فهمیده بود که با وجود بی‌آبی چرا درخت زنده است. زیر لب گفت: «خدا، درخت ریشه‌دار را آب می‌دهد...»

ریحانه جعفری، ۱۳ ساله



عکس: محمد قبادی

داشتنی نگفتم. مثلاً از این که مادرم برای دخترعمویم یک عروسک پارچه‌ای دوخته که موهایش را با کاموای طلایی درست کرده... از این که برادرم یک اردک قهوه‌ای خوشگل خریده و اسمش را گذاشته بودیم بگ-بگ... از این که درخت خرما لوی حیاط چه قدر میوه داده... از این که دوچرخه‌ی سبز ما رازد برده و حالا دوچرخه نداشتیم که بازی کنیم... در روزهای جنگ، هیچ نامه‌ای به صندوق پست نینداختیم تا زحمت مأمور پست و پستی را زیاد نکنیم. آن روزها که جنگ بود و نام کوچه‌ها یکی یکی با نام آن‌هایی عوض می‌شد که در جبهه، سخت جنگیده و شهید شده بودند... و ما نگران عمو بودیم که چرا مدت‌ها بود به مرخصی نیامده بود؟ چرا هیچ نامه‌ای ننوشته بود؟ و چرا به خانه‌ی همسایه زنگ زده بود که پیامی از خود بدهد؟

اما یک روز به همه‌ی ترس‌هایمان غلبه کردیم. کاغذ برداشتیم و با وسواس نامه‌ای نوشتیم. خطاب به عمو عزیزم سلام عمو جان شما کجا هستید؟ نکنند مجروح شده‌اید؟ اگر حالتان خوب است ما را مطلع کنید. هزار بار نوشتیم و خط زدیم... هزار بار پشیمان شدیم که نکنند عمو ناراحت شود... نوشتیم و زیر نامه با خط پر اضطراب توضیح دادیم، عمو جان ببخشید که پستی را معطل کردیم دل ما مثل سیر و سرکه می‌جوشید... در ضمن پسر شما حالا خیلی بزرگ شده است و چهار دست و پا راه می‌رود. پس کی به مرخصی می‌آیید؟ نامه را پست کردیم.

چند روز بعد پستی زنگ خانه را زد. عمو نوشته بود که خوب است و بیماری کلیه آزارش می‌داده و مدت‌ها در بیمارستان بستری بوده است و به‌زودی به بیمارستانی در تهران منتقل شده و ما را می‌بیند. آن روز از نامه‌ی عمو آن قدر من و دخترعموهایم خوشحال شدیم که نگو. تازه فهمیدیم که چرا عمو می‌گفت: «وقت پستی را با نامه‌های بی‌پوده تلف نکنید!»

آن روز معنی نامه‌های مهم را فهمیدیم؛ آن روزها که جنگ بود...



دیگر برای هم نامه ننوشتیم

● فریبا خانی

خانه‌ها تلفن نداشتند و تلفن همراه هم نبود. آن روزها که عمویم بیمار و در بیمارستان جنگی، بستری شد، ما نمی‌دانستیم که او بیمار است. او هم نمی‌دانست پسرش به دنیا آمده است. من و دخترعموهایم دیگر برای هم نامه ننوشتیم و از چیزهای معمولی و دوست

زیبا هدیه داده، اما نمی‌دانستیم این کار درست است یا نه؟ آیا این کار هم باز عمو را عصبانی می‌کند که پستی را معطل کرده‌ایم یا نه؟ حتماً می‌پرسید: «چرا تلفن نمی‌کردید یا پیامک نمی‌کردید یا واتس‌آپ؟...» آن روزها خیلی از

دخترعمو جواب نامه‌ی مرا نداد و بعداً وقتی مرا دید دلش را هم برایم توضیح داد. عمو باز هم به جنگ رفت. وقتی پسرعمو کوچک به دنیا آمد او باز در جبهه بود. می‌خواستیم برای عمو نامه بنویسیم که خدا به شما یک پسر کوچک

شما یادتان نمی‌آید، چون دنیا نیامده بودید. شاید بعضی از پدر و مادرهای شما یادشان باشد. من کوچک بودم. ایستاده بودم لب پنجره‌ی طبقه‌ی سوم ساختمان آجری. از آن بالا دودسیاهی دیدم خیلی سیاه، فریاد زدم: «مامان... مامان... جایی آتش گرفته؟...»

مادرم گفت: «جنگ شروع شد.» و گفت: «این فرودگاه مهرآباد است... و حکومت بعث عراق به ما حمله کرده است.»

بعد کاروان‌ها در شهرها به راه افتادند. همه‌ی آدم‌ها پیر و جوان سوار ماشین‌های بزرگ شده به سمت جبهه‌های غرب و جنوب رفتند تا از مرزهای ایران دفاع کنند؛ عمو من هم یکی از آن‌ها بود.

او به جبهه‌ی سومار رفت و من و دخترعموهایم هر روز برایش دعا می‌کردیم. من و دخترعموهایم در روزهای جنگ برای هم نامه می‌نوشتیم و از اتفاقاتی حرف می‌زدیم که در طول هفته برای ما رخ داده بود. این تنها تفریح ما بود. شاید دلشوره داشتیم، شاید فکر می‌کردیم باید یادمان برود که دیگر عمو این‌جا نیست و در جایی است که باید با دشمن بجنگد. می‌دانستیم او حالا در یک سنگر در یک بیابان زندگی می‌کند. جایی که آب آشامیدنی هم نبود و بعدها به خاطر آب آلوده، دچار بیماری «سل کلیه» هم شد.

یک‌بار که عمو جان از جبهه بازگشت و در حیاط خانه مشغول تعمیر ماشین هیلمن‌عنایی رنگش بود؛ پستی زنگ زد و گفت نامه دارید. عمو نامه را گرفت و دید من برای دخترش نامه نوشته‌ام. عمو به دخترعمویم گفته بود این روزها جنگ است و خیلی از خانواده‌ها منتظر نامه‌های فرزندان‌شان هستند که در جبهه و خط مقدم شبانه‌روز می‌جنگند.

آن‌ها نگران هستند بینند فرزندان زنده است یا مجروح شده... و آن وقت شما نیم‌جیبی‌ها مدام برای هم نامه می‌نویسید و از اتفاقات روزمره می‌گویید و نمی‌فهمید که یک پستی را در دوران جنگ معطل می‌کنید... این کار یعنی چه؟

کتابخانه‌ی جادویی!

● علی مولوی

کوتاه اما پر هیجان، شما را به برهه‌ای از تاریخ جهان می‌برد و در حاشیه‌ی داستان، آن دوره را برای شما به صورت علمی ترسیم می‌کند. این مجموعه در جهان، هواداران بسیاری دارد و فقط تا سال ۲۰۱۷ میلادی، ۱۳۴ میلیون نسخه از آن به فروش رفته است.

آزبورن به خاطر شغل ارثی پدرش در کودکی و نوجوانی مدام در سفر بوده است و می‌گوید هرگز جابه‌جایی برایش ناراحت‌کننده نبوده و برعکس، اقامت در یک محل برایش بسیار دشوار است! او حتی پس از پایان تحصیلاتش در کالج هم سفر را رها نکرده و در سفرهایش کشورهای بسیاری از جمله ایران را دیده و به همین دلیل اطلاعات بسیاری از

وارد یک کتابخانه‌ی درختی جادویی شوید و هر کتابی را که باز می‌کنید، شما را به یک دوره‌ی تاریخی پرت می‌کند! از هم‌نشینی با دایناسورها تا ملاقات مومیایی‌ها! تعجب نکنید، چون این دقیقاً همان اتفاقی است که برای «جک» و «آنی» افتاده است!

«ماری پوپ آزبورن»، نویسنده‌ی ۷۲ ساله‌ی آمریکایی است که عمده‌ی شهرتش به خاطر مجموعه‌ی «خانه‌ی درختی جادویی» است. او نگارش داستان‌های آنی و جک را از سال ۱۹۹۲ میلادی آغاز کرد و سال ۲۰۲۰، تازه‌ترین جلد‌های این مجموعه را منتشر کرد. ویژگی مهم این مجموعه، کم‌حجم بودن هر جلد از آن است. او در داستانی بسیار

همه می‌دانیم که بهترین راه آشنایی با تاریخ علم و جهان، مطالعه است و باید به کتابخانه مراجعه کنیم. اما تصور کنید به جای یک کتابخانه معمولی،



شش جلد نخست آن را با نام‌های «سفر به دوران دایناسورها»، «ملاقات با یک شوالیه»، «ملاقات با یک مومیایی»، «روایتی با دزدان دریایی»، «ملاقات با یک نینجا» و «سفر به آمازون» به بازار نشر عرضه کرده است.

کشورها و تاریخ جهان دارد. نشر دیپایه (۵۵۴۳۰۵۸۹) انتشار این مجموعه را با عنوان «کتابخانه‌ی درختی» و با ترجمه‌ی «فریبا شریفی»، «علی شریفی»، «سرور اعظم کرملو» و «سوده فتحی» آغاز کرده و تاکنون